

زن نصف شب از خواب بیدار شد و دید که شوهرش در رختخواب نیست و به دنبال او گشت. شوهرش را در حالی که توی آشپزخانه نشسته بود و به دیوار زل زده بود و در فکری عمیق فرو رفته بود و اشک‌هایش را پاک می‌کرد و فنجانی قهوه می‌نوشتید پیدا کرد...

در حالی که داخل آشپزخانه می‌شد پرسید: چی شده عزیزم این موقع شب اینجا نشستی؟ شوهرش نگاهش را از دیوار برداشت و گفت: هیچی فقط اون وقتها رو به یاد میارم، ۲۰ سال پیش که تازه همدیگرو ملاقات کرده بودیم ، یادته...؟

زن که حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بود، چشم‌هایش پر از اشک شد و گفت: آره یادمه... شوهرش ادامه داد: یادته پدرت که فکر می کردیم مسافرت ما رو تو ایات غافلگیر کرد؟ زن در حالی که روی صندلی کنار شوهرش می نشست گفت: آره یادمه، انگار دیروز بود.

مرد بغضش را قورت داد و ادامه داد: یادته پدرت تفنگ رو به سمت من نشونه گرفت و گفت: یا با دختر من ازدواج می کنی یا ۲۰ سال می فرستم زندان آب خنک بخوری؟ زن گفت: آره عزیزم اون هم یادمه و یک ساعت بعدش که رفتیم محضر و... مرد نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد و گفت: اگه رفته بودم زندان امروز آزاد می شدم!